

نماید پاید پر از مال و بار  
 چو سالار سورت بیا چشم  
 بشهر و بیازار و دکان و کوی  
 بدینسان دید آگهی تا سه روز  
 بکشتی رود و پنجم بی برای  
 خرد آنچه خواهد فروشد و ک  
 بگیرد بآیین و بدید بداد  
 به پیمان پنجم بدینگونه راه  
 چو آید فرو مال در جای باج  
 ز صد دام باید که سه دام و نیم  
 ششم آنچه باشد فرو مایه مال  
 نگیرد از آن هیچ کس سا و باج  
 به پیمان هفتم چو شد راهجوی  
 ز فرضه سوی خانه آرد چو بار  
 در کشتی و ز ورق ره سپر  
 بهر یک چو باید کرایه دهد  
 بهر یک بآیین یکی ز رخ بست  
 بگفتار هشتم چو بد دور پن  
 بکشتی در آن کس چو پانده نیست  
 هر آنکس زانگریز در این دیار  
 روانش براید چو از شهر تن

ز رفتن بگیرد سبب باره قرار  
 منادی نماید بهر هر مسکن  
 ندانگر بگردد بهر چار سوی  
 که هر کس بود او بود و غنوز  
 بر او بر نباشد ز کس هیچ باس  
 ندارد ز داد و ستد بسته در  
 ز پیدا و نادر و بدل هیچ یاد  
 نمود آن خردمند دانش پناه  
 نه و نیم کسیرند از صد خراج  
 بفرضه زانگریز گیرند سیم  
 بار زش بود کمت از ده ریال  
 بدون باشد آن از شمار خراج  
 ز مزدوری و مزد شد راه کوی  
 چه مایه بود مزد مزدور کار  
 که بار آرد از باره تا شهر در  
 باید کرایه چه مایه و حد  
 نکرد از آن زرخ بالا و پست  
 پاراست گفتار نهم و کزین  
 بجز داد کرد در جهان زنده نیست  
 کند خانه خانمشان اختیار  
 کزیند بشهر روانان وطن

پس از روی از و هر چه ماند تو را  
 نباید بسیارند در بیت مال  
 نسیم انگیز انگریز گر چند مرد  
 چو مانند ایشان کشتی مانند  
 همه گرفتند بر برتر عدایی  
 باند چو زان مردگان چسبند باز  
 بسورت در آن گه بود بر که سر  
 ششزده بی شمار دارد نگاه  
 ره دور کرده ز انکلتند سر  
 بکپستان آن کشتی را هوار  
 تلغز و دش گاه دادن رجا  
 و هم آنکه چون به منش تکمیش  
 بنا که باید اگر دست رس  
 خود کشتی و بار آرد بچنگ  
 بسورت بود هر که فرمان روا  
 ستانند ز بار و کشتی و سر  
 شمار و سراسر با جمله چیز  
 ز گفت ده و یک چو یکشاد بند  
 کسی که ز انگریز از خوی زشت  
 باید بطراری و حسرتی  
 فرو ماگی کرده آن تیره رای

نباید شود ضعیف با پوش  
 نه اند بر خویشتن آن حلال  
 ز کشتی بمانند تمکنا و فرود  
 ز سورت سوی شهر انکلتند راند  
 بمیسرند و یکتن مانند بجای  
 بر آن دست بدس ساز و در  
 سپارد و بگنجور آن سیم وز  
 نخستین غسری که آید ز راه  
 باید بسیاره تا به مقبر  
 سپارد و بگنجورش و کم زمینار  
 کم و کاست و روی نذار و روا  
 بود جانس از رشک انگریزیش  
 بدریا بگیرد ز انگریز کس  
 چه از دست و ستان چه از رنگ  
 کپر در ایشان سپارد با  
 ز تیره در روان پر خاشخ  
 مانند پیشان ز ما یک پیش  
 سخن را چنین کرد پای بلند  
 ره نیکی و نیکنامی بهشت  
 برون باشد از سفره که پس  
 بناورده آزر م مردی بجای

بریا بگیر در ره هندیان  
 بشارت برود آن بد بکنشش  
 بود شتی و چهر گشته تباہ  
 در ان شهر مردم ز بر نا و پسر  
 ازان بد که بنمود آن بد سرشت  
 باید ازان کار شاه و سپاه  
 بر خاشش ما کس نه بند و میان  
 ز ما انجمن بر که باشد بختند  
 بر و بر کس از راه آزار و کین  
 بجان و تن آسوده ماند ز ریخ  
 بود امین و فایغ از زرس و هم  
 ز گفت ده و دو چو آغاز کرد  
 ز هر کوهی چو نیکه آن خورد نیست  
 ز انبار غله فروشان شهس  
 چو اندازد ز رخ ان محسن و بار  
 ز ما باج گیرند در با جگاه  
 و گر ز آنچه گفتیم که آید شمار  
 چو از ده دسته راند گفتا چون  
 رسد گر با نگریز از هندیان  
 حوزد از دغا کر کشش سیم وز  
 بود هر که در شهرش با نروا

رساند بکالا و کشتی زبان  
 که باوا از بزوان بر و سر زش  
 ز شهر یکم هست آن فرمان شاه  
 ز تیمور به دست فرمان پذیر  
 با بر نه بندند آن کار نشت  
 با دل سازند هر گز تباہ  
 نداند ز ما آن رسیده زبان  
 ز داد و ستد سخن باشد بختند  
 بگیرد گرفتار سا کرد کین  
 نه پند ز بند و شکنج شکنج  
 بگیرد از کس بنجریم سیم  
 بد بگو نه گفتار را ساز کرد  
 بکشتی بی زاوره بر و نیست  
 بگیریم کز نوشته بگیریم هم  
 رایاں آید افزونتر از یک هزار  
 سه و نیم از صد باین راه  
 بگیرد ز ما یکدم با جسد  
 گزیده چنان گفت در کار خویش  
 بجان و تن سیم و کالا زبان  
 رساند بجان و تنش گزیند  
 گزید و آوری داد آرد بجا

برابر تراز و کنند از خرد	سوی پند بماند بیان نگرود
بود در گره داورى راستکار	نباشد بداد اندرون کاستکار
بر فودی دید داد و بخشه را	ربانند ز بند زبان بسته را
نباید که اجمال و سستی کند	درنگ آورد تا در سستی کند
ز رشوت که در بند باشد روا	ز خواننده داد سیم و نوا
بگیرند و زان پس دهندش مراد	و گرنه نه چند کسی روی داد
نگیرند زانگر زانگونه زرد	بر آن خواهشش و آرز بندند
ز آرز هر کرا استین شد دراز	ز دستش نگرود در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش	بگیرند اندک بگیرند پیش
چو این سیزده گفته آمد بسر	صفی زو بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه	فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عمت نامه  
 مرقومه کپستان بت مدار سلطه آگره

وزیر پذیرائی پوشیدن

صفی زو چو بر نامه مهر و نگین	بیشتر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باراه و داد	بنوی جانگسب فرخ نژاد
نیش و گذشته همه یاد کرد	سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام	که آنجا مدلتن بگسترد و دام
زر و سیم گرفت زان نه جان	که بودند رفته بر راه حجاز
زبان شد بسودا گران پیشمار	بماند در حسته دل و سوگوار

ز زخم زبان پاک خسته شدند	ز سوداگری دل شکسته شدند
ز دل‌های آسوده لنگر بکشد	سوی باره چون بست لنگر کند
گرفت و برو بست راه گذار	ز گجراتیان کشتی پر ز بار
پیش شتابش درنگ آوریم	چو یزد و نبدان که جنگ آوریم
ز مردم بکسونسادیم و ام	به چنان بسم و در کشتیم و ام
ده آبر و نام را از نگین	پذیرد اگر شهر یاز زمین
چو گل در بسیاران پراز آب	ناید بانگریز از روی مهر
مانند مردم با آرام و تاز	شود کوه این ریج گشته دراز
ز دل‌های خسته شود بسته خون	ز جانها شود هم در یا برون
کشید پگان جور و پدا دسر	جز این گر کند شکر و دادگر
ندانند سخن از ری سر سری	نکستی بماند نه سوداگری
فرستاده ببرد راه دراز	ز دل چون بنامه برهشا اندراز
بدیهم شهر آفرین گسترید	چو پیش خداوند انسر رسید
بخواند آنچه بنوشته خامه بداد	جبین بر زمین سود و نامه بداد
سپرد از ره گوش یکسر بوش	سراسر گزارش چو بنمود گوش
بهستان او گشت همه استن	صغی را چو دانست از استن

آمدن کپستان بست در بندر سورت و در و در پیشان

دفعه ثانیه بحار به و بهریت شدن

ز کردار بست افکنم تازوبن	ز نامه جانم در ایجا سخن
بسورت زشته تارسد نام باز	به سر و نگین نامه را داده است

بره بر لبی چشم بایست داشت  
 بزورق زور یا بسا مبرود  
 نموده تهنی دل ز بیمار و درو  
 بسود ایا میخت با شهریان  
 جو زینکار آگاه شد بر پیش  
 سرشتی که بد آمد از کاف و لون  
 نداند زبانی خود از سودر باز  
 دگر ره پار است سامان جنگ  
 ز گووه روان گشت و آمد چو باد  
 سوی ریت آمد چو این آگهی  
 بگشتی پاد پار است کار  
 جو دشمن بی پای خود آید بدام  
 ز ماه دهم رفت مقیم چهار  
 بی جنگ گشتی آن دلگسل  
 گزیده از آن بود گشتی چهار  
 پیک اندرون توپ بدستی گشت  
 دویم چون سر جنگ و آشوب گشت  
 بدان دو دگر توپ آرد در نهاد  
 دگر با تهنی بوده از توپ جنگ  
 جو بگرد ز از آمدن شد سبر  
 بجوشید خون در رکب پریش

بخنکی شد بستی و گشتی گذاشت  
 بسورت در از زود آمد فرود  
 بشهر اندر آمد خود و چند مرد  
 دلی فارغ از بیم و ترس زبان  
 دشن شد چو پشت خراز بار بریش  
 همیشه سوی بد بود در سمن  
 کند ریج کوتاه بر خود در از  
 چو سیما ب از تاب شد پد رنگ  
 سر کینه در سوی باره نهاد  
 خود و همزمان کرد سورت تهنی  
 که گشتی نشاید که کارزار  
 ترید نشستن بارام و جام  
 باره بگفتند به کاره بار  
 قزو ستر ز می بود و کمتر ز عمل  
 که در جنگ و پیکار آید بکار  
 در از می پهنیش چون پهن گشت  
 بهمرای خوش می توپ داشت  
 دوره چاره بوده از روی داد  
 بتانی ستاده نموده در رنگ  
 گشادند پیکار بسته کمر  
 بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی زانگریز و از وی چها  
 چپ و راست شستند با یکدیگر  
 ز بس گردش کشتی و زور توپ  
 رها کرد دریا ز غم جای خویش  
 ز آسیب غریدن توپ کین  
 ز او از توپان تندر غرنب  
 ز بس دو دو باروت بر شد بام  
 بیدخواه بارید باران مرگ  
 سه روز و سه شب بود پوچگی  
 بختند هر دو همی نام خویش  
 از و آخر و بخت برگشته شد  
 دو کس زانگریزان در آن دریا  
 بنزدیک تاپی چون بود آب  
 بزودی نیارست گردش نمود  
 بد شواری انجای بی آب و تنگ  
 بدل بست فرخنده ز دریای نغر  
 ز تنگی بدانگوشد خویش را  
 بیار و کشیده بدنبال خویش  
 چو چاره مراد را در آن ریو بود  
 بهم کرده آغاز در کارزار  
 گفت آورده بر لب ز خون جگر  
 گروهی ز دریا بر آمد چو کوب  
 زمین دگر کرد ماوای خویش  
 زمین گشت دریا و دریا زمین  
 ندانست سر باز ماهی ز توپ  
 بر آمد از آن دو دابری سپاه  
 گلوله فرود ریخت همچون تگرگ  
 نیاسود کس از پی نام و تنگ  
 شکست اندر آمد سوی پریش  
 فراوان کس از لشکرش گشته شد  
 بچنگال مرگ اندر آمد اسیر  
 نیکشت کشتی ز روی شتاب  
 که کم آب میدان کین تنگ بود  
 همگشت کشتی بهنگام جنگ  
 که بر آب جوید یکی جای نگر  
 بستان و چاره بداندیش را  
 بیندازد انگاه در حال خویش  
 چنان جای که بند در ریو بود

رقم پستان بمطابق آباد مشهور بند در ریو و تعاقب

نمودن بزرگیشان و بهر نیت یافتن و مراجعت کردن  
کپستان بست بند رسورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد  
سوی بندردیو لشکر کشید  
بدانست اندیشه خویش راست  
چون روز شد از نومبر سپهر  
بره برهمیداشت دودیده با  
نماید بدو دستبرد دستیز  
ز کشتی و جاننش بر آرد ما  
نشانش ز جان نسیام پید  
چو آمد نزدیک بست گزین  
که سالاری از سوی شاه مغل  
که با مردم دیو جنگ آورد  
بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور  
ز لشکر کشیده بگرد حصار  
برایشان گرفته گذرگاه تنگ  
ولی دیویان همچو دیوان ز  
بفرمان ز باره نیایند زیر  
چو دیوان خود کام و خود رای کرد  
نگیرند بر خویش تن بستگی

برفتن بد استخایک رای کرد  
همه چادر و بادبان بر کشید  
روان کرد کشتی بجایکه خواست  
بلنگر یا سوده شده سپهر  
که آید مگردنم رزم ساز  
بمردی بر آرد از ورستیز  
نماید گلگول برو برنشار  
که از دیو زورق سواری رسید  
چنین گفت با وی پس از آفرین  
بدیو آمد از بارگاه مغل  
سرانشان بکام نمک آورد  
فرستد همه دیویان را بگور  
یکی دایره گرد پرگار وار  
بدانسانکه بر باد شد راه تنگ  
زدیوان خسرو بیچند سر  
نگردند در باره فرمان پذیر  
دژ و باره دیو کرده سپهر  
ترتیب از مرکب و از زندگی

۱۶۱



بر دم چو مردم نگر و ندرام  
 پاید ز تو چون بد و آگهی  
 بسوی تو زمین بد پناهد کنون  
 اگر رنج گروی و آبی بهسر  
 گشائی ز عذبه جاننش گره  
 پذیرد ز تو صد هزاران سپاس  
 کنی نام و زان نام نامی شوی  
 نپذیرفت ز دست و نامد بزر  
 چمن گفت این کار نبود پسند  
 فرستاده برگشت و پاسخ رسان  
 چو شنید سالار فرخنده کیش  
 گزاندیشه کرده دل و جان تهنی  
 رمیده دش زارمغان و نوا  
 دل و جان تهنی کرده از هم دریغ  
 سران سپه را بدیدارشاد  
 چو یکروز از آنجا یکم بزد سر  
 گذشته ز ماه نو بهر شمار  
 رخسار کشتی گذر کرد دست  
 بکوشید مردانه با پر تکبیش  
 بران پیدلان آن دمنده ننگ  
 هران مهره گزمارا همن برون

سپهدار شه را شده کار خام  
 فراخی ز تو جوید و نشترهی  
 ز تو یاوری جست خواهد کنون  
 نمایی بسالار ما پاک چهر  
 گشاده کنی از روانش گره  
 بدارد جهان راه یاریت پاس  
 بنزد بزرگان کرامی شوی  
 که از دام رود باه برتسید شیر  
 برتسم رساند من کس گزند  
 شنیده بسالار خود بازراند  
 کردگان فرستاد از پیش خویش  
 بدانسور و دست باغ تهنی  
 چو گرفت آرام و آمد بجای  
 بسجید و تا دیوشد راه سنج  
 نموده بهر یک کی هدیه داد  
 باید بدانند پیش روز دیگر  
 دو دست کامدو گر کارزار  
 بنمودی مرا ز راه سر کرد دست  
 چو آتش بکوشید از جای خویش  
 روان کرد و زال زابر تفنگ  
 پام پناغشت و سمن بخون

کشد فخره از مردمان زهر مار  
 چو در کوره توپ آتش دمید  
 چو از خفه توپ شد مبره باز  
 رسنای جاننش گشته ز تن  
 به اندیش میکرد جنگ گریز  
 بشیر ارچه هم رنگ باشد پلنگ  
 نمودش دو باز و چو مردان فریخ  
 اگر مار چو پندساید چو مار  
 پند انحنی توپ دشمن زد دور  
 بکشتی و مردم بند کار گر  
 فشرده دل و آتش کارزار  
 پنداخته از زبونی سپهر  
 امیدش چو در غورگی شد میوز  
 زمیدان نام آوری سربافت  
 به پیکار گرگان پیکار کیش  
 چو بدخواه بگریخت بیت گزین  
 خداوند را برده از جان ناز  
 چو روز نو میر بشد عفت و پست  
 بسومالی از باره آمد فشرده  
 در اینجا یک چند روزی ماند  
 براه و باین سودا و سود  
 بدان فخره مردم کمشس وز مردار  
 چو سیلاب بدخواه ز آتش دمید  
 رسن باز شد دشمن زرم ساز  
 پرتید هر پاره جاسی بدن  
 نمیداشت بر جای پای سینه  
 بشیر از کجا آورد تاب جنگ  
 چو میمون بجستی ز شاهی شاخ  
 کجا فخره و مبره و ده گاه کار  
 فتادی گلونه بدریای شور  
 بچارم چو زو آتش روز سر  
 فرو مانده دست سینه ز کار  
 دو دیده پراز خون و پرخاک سر  
 ندانست چاره بجز از گریز  
 چنان شد کز و کس نشان هم نماند  
 چو میش آمد و باز شد هم پیش  
 بر اسپان آبی بفلکند زین  
 وگر باره آمد سوی باره باز  
 ز رفتن سیاره گزین گشت ایست **ع**  
 بسورت و ستاره از خود درود  
 بخوبی همه کارها را براند  
 چنان چون بیاید درستی نمود

در آنکه کسی آمد از نزد شاه  
 که خسر و بفرمود بهمان پسند  
 به بهمان سخن داد و خواهد کنون  
 چو این مرده نقر بشنید ببت  
 ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش  
 بسورت برای خرید و فروش  
 بسود ای همه آزموده بکار  
 بهنگام سود ای همه نرم خوبی  
 چو آمد ز آنکند همراه خویش  
 بسی خوب و زیبا بسیار آورده بود  
 برای شهنشاه فیروز بخت  
 ولی آنچنان هر شیء شایگان  
 چو شد کار و خواه او ساخته  
 بر آورد آن نام بردار گرد  
 که این خسروی نامه و سوزبان  
 ز سورت روان چون سوی راه  
 چو بنمود از بردری راست کار  
 چو روز در مبر شد هفت و ده  
 برهون شد بجام دل دوستان  
 ره مرده چو آمده از تخت گاه  
 نماید بهیسه و نکین از همت  
 بزودی فرستاد خوابد کنون  
 رشادوی بجا بر نگنجید ببت  
 ره باز گشتن گرفته پیش  
 تی چند بگذاشت بارای و هوش  
 بسیدان همه شیر دشمن شکار  
 گم رزم و ناور و کین گرم خوبی  
 یکی نامه و هدیه از شاه خویش  
 که از همربان نسیز در پرده بود  
 که در آگره داشت آرام و تخت  
 منحواست بدید بدور ایگان  
 ز گنجینه آن گنج برداخته  
 سر اسر پاران سورت سپر  
 نمایند یکسر بخت و روان  
 از آن چند تن یک بهم کشیدند  
 سوی باز گشتن پاراست کار  
 ز سورت روان گشت و پیوده  
 خود و هر دو کشتی ز بندستان

دشمن میست کینک از بند سورت بد از آنکه آگره

بانامه و هدایا و اتانام غمسر او انجا

یونیدگان شمار جان  
 بر جا که از سال آرم شمار  
 بخشد اگر زندگی دادگر  
 هشتم صد از بخت یاری دهد  
 همی خواهد هم از پاک بر زهد  
 فدا دهد بر اگند گفتار پیش  
 چو بیت سرهند از برداشتم  
 بسورتی چند از پیش خویش  
 از آنها یکی نام او بدکنینگ  
 ز سال ده و سه قزو تر ز ماه  
 ره دو یمین بر منبشده بر  
 چنان چون که بدگفت است گزین  
 هیونان شایسته از بهر بار  
 روان گشت با پدید وار مغان  
 نموده ز دل گرد غم ز قوت و  
 همی رفت منزل منزل شتاب  
 برون تا خستند از کین بهر زمان  
 کنینگ و دیگر هم زمان همچون  
 بکوشش بر شد زان شب روان  
 بگاه هشماره نماند نمان  
 بود آن پس از ششصد و یکم  
 رسانم صد پنجمین را بر  
 بگفتن مرا کامگاری و چه  
 که در نهمین صد هم نیز پای  
 بشیر ازه آرم ز گفتار خویش  
 ز بند و ستان شد روان شاد کام  
 بماند و سپس راه بگرفت پیش  
 ستوده بکار و نکو بدکنینگ  
 چو همود خورشید بر صحرای راه  
 کنینگ و لا در بسته کمر  
 ز سورت سوی اگره بست زین  
 گزید و رده کرد و بر ساخت کار  
 همه ره پر آواز جنگ و چغان  
 یکی دست زن بدو گر پای کوب  
 که شد چشم آسودگی بر ز خواب  
 بر روان ره گشت چهره زان  
 شد چنسه از زخم شمشیر کین  
 بجان کس و مال نماند زبان

گذشتند ز انجای پرپیم و باک  
 بدار و بسته همه زخم خویش  
 از آن شب و روز تا سوگس  
 چو روز نهم شد ز اپریل ماه  
 کینک سرافراز خمر و برست  
 از آن پس که شد را پرستش نمود  
 یکایک بگنج خسر و سپرد  
 ز می ماه رفته نه و پست روز  
 برو همربان زارگر بستند  
 چنان شد پس از مرگ او شکار  
 پاران سورت چو شد آگهی  
 بجایش یکی مرد روشن روان  
 گزیدند و تا آگره ره سپرد  
 گو ز او نش باب با نام او

همه راتن از زخم شمشیر چاک  
 بر فتن گرفته همه راه پیش  
 نگهبان همی بود از پیش و پس  
 رسیدند از راه نزدیک شاه  
 بشد پیش خسر و پیش کرده دست  
 مران نام و از غسان آنچه بود  
 پس از چند روزی در انجا برد  
 جان کرد پدر و باورد و سوز  
 که ناکام بی او همی ریستند  
 کشیشان بیرونند ز پیش کار  
 که آمد بر دسر زمان سببی  
 که داند پرستاری خسروان  
 چنان شد که جامی بخارید سر  
 شنیدم نهاده کرج نام او

فلتنب شدن نایره متحد پریشان و تعرض نمودن بجایزات

### اهل هند

دگر گشته از پریشان شنو  
 بسورت چو سالار آنروز بوم  
 بر انگریزیه بسته ره باز کرد  
 بسورت بداد و ستد و ادرا

ز ناپاک رانی ایشان شنو  
 ز سختی دل خویش کرده چو موم  
 ره مهر نمودن آغاز کرد  
 همان آمد و شد بدرگاه شاه

به انسان که از زرد گوشان سرزد  
 تنی سینه از مهر و دل پر ز کین  
 ده و پست از ماه چون رفته روز  
 جهازی همیرفت از بندیان  
 محساری بزرگ و گرانبار بود  
 در آن ره سپهر زخ اجبار و بار  
 گرفت و سوی گووه بر دوش کشان  
 بانگر یزنا رست کردن گزنده  
 یکی با یکی کار میموده کرد  
 تفت آلوده دست اخ و تفت نداشت  
 همیشه بدنبال او تا ختی  
 ز این آندل ز تفت گشته پیش  
 چو با دست زورش بند زور دست  
 چو با هندیان مردم پر تکبیش  
 دل هندیان شد غنیمت بر خیار  
 نه داد و ستد ماند بر جانده مهر  
 ندانم پیش زان چه سان فرکار  
 نسانی همی غسل و آروغ  
 بدربار بگسترده ام مکین  
 زواغ دل خود بیرون داد سوز  
 که سود آورد کرد یکسر زبان  
 ز هر چیز پر پای بسیار بود  
 بده رو پده ده لکت اندر شمار  
 بیروم بد آورد آن بدنشان  
 به چهاره بندی نمود آن پسند  
 ز آب دهن جهرش آلوده کرد  
 چو سایه بدنبال او سر گذاشت  
 بسایه برش خیمه انداخت  
 نوگونی گرفته فرا پر تکبیش  
 همی دست بر زور مردم شکست  
 ره تا گرفتن گرفتند پیش  
 بزیدند ز ایشان همه کار و بار  
 پیوند چندی دژم کرده چهر  
 که گشتند با هم در کار

ذکر دشمن بیستروین بن و بیستروالدورث بیست احمد آباد  
 کجرات تجیه استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن  
 وین بن از کجرات

باه نومبر دوتن ز انگریز  
 یکی آلدورث و شین تن دگر  
 بهر بندر و شهر آورده رود  
 باین سوی و داد و ستد  
 روانی سیم و زر هر دو بار  
 طرافین که آید همه جا پدید  
 بدانند و گردند اگر ز کار  
 تخمین رسورت چو گردند کوچه  
 بسوی جموسر از انجای سر  
 نموده بسوی بروده شدند  
 بزیاد فرستند آن هر دو بار  
 سوی احمد آباد گجرات راه  
 در انجای ایشان یکی آگهی  
 که انکلند شکستی آمد بپند  
 سوی لاهری بندر آمدند  
 چو دو بهر باز اسمن شد بگوش  
 بهم باز گفتند کون اسمن  
 و شین تن خشکی شوره سپر  
 بیاران نو آمد باور سی  
 پیشان پاموزد آیین بند  
 نماید زهر گونه آیین و راه

بر فتن زسورت شده گرم خیز  
 نهاد پی جستجو هر دو سر  
 که رفتار هر جا یکد مو بود  
 بنجد آشکارا کنند از خود  
 همان سنگت و وزن تر ازوی بار  
 بود آن سرزای فروش و خرید  
 بسیار زده نعل بستند بار  
 رفتند بکسر بسوی بهروج  
 کشیدند و ز انجا یکد هم گذر  
 میروند و چندی غمخنده شدند  
 پس از آگهی باز بستند بار  
 سپردند ایزد نموده پناه  
 شنیدند که راستی بدستی  
 زکب کو دهن شد بدریای سند  
 که انجای بندر که سند بود  
 بین شان رکن شادی آمد بگوش  
 برین گشتند آخر نهادند بن  
 کشد سوی بندر که سند سر  
 به انجانا به بهر داور  
 بود چون بداد و ستد وین بند  
 ندانسته نقتد جانی بچپاه

چو بر هر دو این رای آمد دست  
 چو روز در مبر بشد سبزه  
 پُر از زرش و بجم آن ره هونگان  
 پُر از ممول چو لیکه بایست تفت  
 چو روزسیم یک تاز سپهر  
 ز اختر شب تیره شکر کشید  
 فرو شد شهر روم در جاده زنگ  
 بر آن کاروان ساز بد ساز کرد  
 ز یغمانیان فوج بر کاروان  
 گشاده دو باز و بسته کمر  
 بر آن ره روان اندران <sup>تجهول</sup>  
 باویر غولان مردم شکر  
 چو غولان ز مردم بجا بستیز  
 گریزان نیستند در کوه و غار  
 بچارم چو سرنگ ز زمین سپهر  
 یکی مرد سرنگ آمد بر راه  
 ز کولی بهسراه او پاسبان  
 که در ره نه پند زوزوان گزند  
 بیدار بود چون رنگبان  
 نشان شب تیره چشم مور  
 بیدار او شد وین تن روان

وین تن بر من کمر کرد چست  
 خود و کاروان کرد سر سوی <sup>سلا</sup>  
 ز زمین بهر کام بیم هلاک  
 بفرسنگ بود همد و نصبت بهفت  
 سوی باختر شد نهان کرد چهر  
 جهان چادر مشک بر سر کشید  
 شب تازی آمد برون شاه زنگ  
 چو زوزوان شبگردش تاز کرد  
 در آن تیره شب گشت تا که روان  
 نهاده بگفت تیغ در بر سر سپهر  
 برون باختر که شکر خول  
 نهادند مردم یکبار هوسر  
 بدیند چنگال آویز تیز  
 از آنجا که کاروان بست بار  
 ز خرگاه خاور بر آورد سر  
 که بودت از پیشکاران شاه  
 بودت پنجاه روز و شبان  
 از آن کرده بد پاسبان  
 بفر و کان سخت فرزند گان  
 ز دنی اگر بد بفرسنگ دو  
 بهمراه او مردم کاروان



چو دیدند شاهان رخ بگردگر  
 بکوی چشم مردم کاروان  
 براد پوره کرده آرامگاه  
 پیشش روزه پیش ره پرزبان  
 بره گر پیش آمدی آب و نم  
 زداد پوره کام برداشتن  
 رسیدند زان پس بنا کرد  
 در آنجا یکی کاروان شد و جا  
 بدیده زوزوان بره رتس و هم  
 وز آنجا که چون روانه شدند  
 بدانجا نگر و ند چندان درنگ  
 چو از زاد و توشت انوش شدند  
 ره چو ل بگرفته رفتند پیش  
 به انسان بریدند چو ز راه  
 چو آمد بریده چنان راه سخت

همانکه نمودند از هم گزر  
 ز رفتن گشتاوند کبیر میان  
 گرفته شش روز پس ز اوراه  
 ز آب و گیا پیشه و دشت پاک  
 بشوری زور یا نمس بود کم  
 شش روز از راه بگذشتند  
 بنحی نمودند آن راه سر  
 بدانسانند و تته پا و روه بار  
 ره بیده بدستان زو و خشم  
 به روز در بر و یانه شدند  
 که در پیش بد راه و شوار و تنگ  
 ز جو جو خداوند خوش شدند  
 بکس کس نبردخت از هم خویش  
 جز ایرد بند کس در آینه پناه  
 بشهر ز این کده افتاد رخت

معارفت نمودن دشمنان از کاروان در رسیدن بتره نای

همیسمانی خواندن جاگم آنجا اورا

دشمنان تن جدا گشت از کاروان  
 برای پرستاری آن دو بار  
 شترده پر از بار بود ستیز  
 و کرد و کس از بند باوی روان  
 بنده بی کس که بخوابی شمار  
 کرامی در آن بار هرگونه چرخ

که بودی بره یاور کاراوی  
 بکندیوه زانجا نماند سر  
 بکندیوه از راه برود خست  
 به انجایی رای منسازوا  
 بکنده در چشم شاه مغسل  
 بر آتش زکین خانه چشم اوی  
 ز شکر گد شاه بگریخت  
 شده با سپاه مغسل کینه خواه  
 فکنده زکین بر حسین عین و تاب  
 بشهر و برو پوشش ابا زکس  
 بجای پدر بود در شسته نامی  
 فرزند تریده خج پایه ز چشم  
 جانده پیش مردی ستمکار بود  
 زانگریز یک کس بهره روان  
 بخوبی بزویک خویش نشانده  
 نشانیده همان و خود خاسته  
 پر از لعل گون باوه بد جام و ریز  
 چکاو و چکاوک بد و تار و ریز  
 زهر سوی و هر در سخن بافتند  
 پرشش گشاده بگری زبان  
 چگونه در انجا بود کار و بار

و نین تن بدویک کمره ار اوی  
 بهراه ایشان یکی راه سبر  
 بکروز چموده آزاره سخت  
 بر اندند زانجا سوی ستره نامی  
 قاده اسیر سپاه مغسل  
 ز مردم غمی خانه چشم اوی  
 سپس زانکه چشمش فروریخته  
 بسوی کهنستان کشیده سپاه  
 به از راه چوتان با جاده و آب  
 میخواست تا باشدش دستر  
 پس بر مراد رای کی نسیره رای  
 به دیدار پریم و بجه نام چشم  
 شب در روز سر مست و میخواره بود  
 چو بشیند کام یکی کاروان  
 فرستاد و انگریز را پیش خوانده  
 ز خوردن یکی خوان پیار استه  
 بخوان اندرون بود هر گونه خیر  
 سر ایندگان بر سروده سرود  
 ز خوان و ز باوه چو پرده خستند  
 بهر سید از میهمان میزبان  
 زانکند و از مردم آن دیار

بود بر چو سان کوی بازار و شهر  
 چه سانس رفارفت را زوا  
 پیمبر که باشد چه دارند کیش  
 سوی سپهر آرزو در نماز  
 جز این نیز بر سیدی پشمار  
 ز پامخ و تین تن چو وارسته  
 بد آنجا ز بنیه یکی چا بلوس  
 بود معنی بنی امیر و هوش  
 بنزد و تین تن شد و راندراز  
 همانا کم اید بهر سنگ و ده  
 همه ره نشان در کین راهزن  
 تنی از که صد سر بود بار و دوش  
 بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ  
 هزاران درین ره نموده کلام  
 تو را بهتر آید که بی زاهد  
 نباشد کسی رهبرت بر زهد  
 از و یآوری جوی و بردار کام  
 و تین تن همه کوشه پنداشت را  
 دیش گشت آگنده از ترس و بیم  
 از آن راه گم کرده و در سبیلی  
 بدرقه گرفتن تین تن بیم  
 راه ایشان در عرض راه بد بیم

ز خور و دوز پوشش چه دارند بهر  
 کنند داد یا جور آرد کجا  
 بگاہ پرستش چه آرنند بش  
 و یا با خداوند گویند راز  
 نمود آشکار از پامخ گذار  
 بر فن از آنجا دلش بسته شد  
 چو رود به نهادش بده بر فوس  
 و گانداز و تعال و تره فروش  
 کز ایجا ره تته نبود دراز  
 ولیکن بر از بیم و ترس است  
 دل آزار و خوشگوار و مردم شکن  
 نیارد بر بر و یکسر ز هوش  
 همه تیز و ندان همه تیر چنگ  
 روی گرتو تخف بود کار خام  
 سازی خود و همربانت گذر  
 جو بانو بود او مدارا کج بیم  
 و گرنه در این ره پیمان لگام  
 ندانست که را بدل چیست خاست  
 بیامد و دان تا نبرد یک بیم  
 سوی رهبری جنت یار گیری

پوشیند بهم ازوین تن سخن  
 زخواهنده خواهش نموده پسند  
 بدل مفت دانسته چون این شکار  
 روان گشت از نتره تا ناسره  
 سپس زانکه ببردیره پنج کوس  
 چو نمی ز نیره شب اندر گشت  
 سوی چپ برگرداند از راست کام  
 شهنش شاه اختر چو نمود چهر  
 گرفته بکفت تیغ الماس گون  
 گوی سیه مار در خون کشید  
 چو خون سیه مار شد بخت  
 زدود از جهان زهر تارکین مار  
 زویدار باشد برون تن بگری  
 بران ره روان گشت گیتی سیاه  
 بدیدند جنگل یکی هولناک  
 دران پند بلا پیشه گراژو با  
 دود دام انجای نهاده کام  
 دگرگون شده پسم وارونه گام  
 چو آتش دو خنجره افروخته  
 باب جانشسته از دیده شرم  
 روا کرده بازار تیغ ستم

بالید بر خود چو سر و چین  
 بزین اعزاز آور و اسپ پسنند  
 گرفته بهمراه بجنب سوار  
 به پراه چو کوه و دره  
 فرود آمد آن بکنش از فوس  
 دگر ره بشبگیر بهود دشت  
 سپرده بدو همزمان هم لگام  
 زیمش نهان شد سیاه سپهر  
 زگردون بنگیند اختر نگون  
 زمار سیه فمره بر دون کشید  
 بگردون شد آن فمره آویخته  
 جهان کیره گشت کا فور بار  
 پامد چو شد بگری خبگری  
 فرورفت خورشید اینان بچاه  
 درختش هم زهر و بارش هلاک  
 برقی نگشتی را از بلا  
 نهاده بهر کوفه شیران کتام  
 بدیدار دیدند مرگ آشکار  
 بیکره ره مزد می حوشتم  
 بتسبیح جنا آتش افروخت گرم  
 فرزوده جنا عیسر بنموده کم

پاران لغیر مود بند آورند  
 و دوسو اگر باشند با پنج یار  
 بیستند و کردند کیر هلاک  
 بگردن در انداخته ریمان  
 چو گشتند بر دندان ده شتر  
 ازین بد جو پرداخت آن نابکار  
 پرستار را نیز کردند بند  
 و زو نیز همسرا هر چه یک داشت  
 بر او ریگی داشت آن بدسکال  
 باندی بکوه و بد شوارگر  
 از آن پشه تا جای آن بچ کیش  
 مران هر دو را دستگیر بست  
 پیش بر او هر بهره سوار  
 مبادا کسی را چنین راهبر  
 شنیدم کیر از روسیم بود  
 از بیه کی همی استوار  
 که پوسته باشد بهمره اوی  
 ز بده چو آگاه شد پارغار  
 بدو گفت و انشوری هوشمند  
 مگر روزی بود سیم و زرت  
 بگفتش نه وزو و نه طرار برد

بران سپگنا بان گزند آورند  
 فلکندند بر خاک بچرخ وار  
 بخواری فلکندند بر روی خاک  
 کشیدند تا تن به پرداخت جان  
 بر آمد خرف آنکه همزود  
 و تین تن لغیر مود بستند خوار  
 نیار و بر جان آن دو گزند  
 ره بود و بد واسپ و پوش گشت  
 بید کاری با بر او همسال  
 که دشوار بودی در اسنا گذر  
 نبود دست فرسنگ از پنج پیش  
 نهاده بپا کند های درشت  
 نموده فرستاد آن دیوسار  
 که از رهنمان هست صده تر  
 ز آسب و زوان پر از نیم بود  
 نموده مرا و را بخو و پارغار  
 نیابد برود دست بدخواه اوی  
 ره بود و نهان گشت آن نابکار  
 چه آمد به پشت که گشتی نرند  
 که بهوش و کالیوه گشته است  
 بدزوی ز روسیم من بار برد

دو بسته چون نزدیک از شکیش  
رسیدند در سخت زندان خویش  
پنکند و میداشت بار بچ و درد  
برهنه ز پوشش خواب نه خورد

ربانی یا مثنیسترو مثنیستن از بند و روانه شدن بطرف  
گجرات و قایع عرض راه

بسخی چو سر شد و دو پست روی  
بندان تار یک پرورد و سوز  
سینه گاه از دادن آب روان  
بدان دو کس آمد همانا بحبان  
ز زندان رها کرد و بار اسیر  
فرستادشان سوی ناگر پوگر  
ز زندان رها گشته راهی شدند  
اگر چه بر درت باهی شدند  
به تر از آن روز کار شباه  
تا بهی بدیدند در عرض راه  
بر آن رهبری دیده از راه بر  
بره رهزن آمد و گرده بسر  
اگر چه بهره پیشری نبود  
همه پوشش از گردش روزگار  
تکا و در چنان لاغر و ناتوان  
سنایش مراد را چه نیکوستان  
کشیدند آن کهنه رخت از برش  
بیرون تکا و رنیا مد پسند  
و مثنیستن کجکال غم شد اسیر  
روان گشت و آمد آبا کر پوگر  
در انجای بفرخت کالای خویش  
چنان کافرن چست بالای خویش  
ببایش نبد زاده را پسند  
بدر با بدر یوزه شد مستمند

بگذرید فراموشم چو آورد زاد  
 براد پنوره گشت چون جای او  
 در انجانم او را یکی از همنود  
 از دوام بگرفت چیزی که خواست  
 پاسود از ریخ و شد شاد کام  
 برفت و باد بران ره سپر  
 سال ده و چار و زار پیل ماه  
 سوی احمد آباد آن مستند  
 بد این داستان کرم پیر دراز  
 بهر کام این راه دشوار و تنگ  
 چو در کوتی بود جانم گرو  
 ز صد یک نغمه در این داستان  
 چو خواننده باشد خرد مندس  
 زویرانی راه پیشین زمان  
 چگونه پر آشوب بود دست و پیم  
 بهر کام صد بوده فرسودگی  
 وزان که که انگریز و الا گهر  
 دژ و باره و پیشه و دشت و کوه  
 که تنهار و د مردوزن پیر اس  
 کسی را بدل بیم نبود ز کس  
 اگاه شدن دشمن تن و والدورث دفعه ثانیه از آمدن  
 براد پنوره سر از انجانم  
 ز رفش بر از آبل پای او  
 شناسا و از جان و دل و تن  
 بخود پوشش و زاده کرد دست  
 سوی احمد آباد برداشت گام  
 صد و یازده روز آمد بسر  
 دویم روز بد در شمساره ز راه  
 رسید و پاسوده شد از گزند  
 بریخ و بسنجی و گرم و گداز  
 دشمن تن با خورده صد گونگ  
 ز خرمن نیاورده ام نیم جو  
 بد آنچه نوشته را استان  
 مرا و را بود گفته این مای پس  
 بدانند سر اسر بنیکو گان  
 نبوده کسی امین از جان و سیم  
 بجای نبود دست آسودگی  
 بفرمان سوی مند بسته کمر  
 چنان گشته آباد از مهر گروه  
 نباید کشیدش ز ره بر سپاس  
 بود راهزن با سپاس چون حسن

جهانز انگریزی باد و کس یکی سرابرت شرقی و دیگر سرابرتس  
پاول بطرف کران و سنه و آمدن ایشان بکوا اول

و نین تن جو آسوده از راه گشت  
و کرده پاد چنبن رانگی  
کز انکلند آبی شده بکفر آب  
بسوداگری نیست بمسیر دیده را  
سراسر دوران نور بانست بار  
یکی هست از شاه ایران زمین  
بوند انگریز همه در آزاوه مرد  
شیدم بدانسانکه از رانستان  
بایران شمی بود عباس نام  
حسینی نسب بدحسن و حب  
آمد شد و دوستی خواست راه  
فرستاد انگریزی از سوی خویش  
بمراه زایران نموده روان  
فرستاده را برت شرقی بنام  
زایران بیان همزمش چند مرد  
انزان پس که پیریده شد راه دو  
چو شد همیس آگه که عباس شاه  
فرستادگان را نوازش نمود  
برو یکسره ریخ کوتاه گشت  
که آن انگی از گان بدتی  
سوی سند و کران بیهموده آ  
بایران فرستاده اش همیس شاه  
و کس از فرستاده در وی هوا  
یکی دیگر از همیس شاه گزم  
بفرمان دوشه شده ره نورد  
بگویم که چون بود این داستان  
خردمند و روشن دل و شاد کام  
پدر بر پدر بود صوفی لقب  
کشاید میان خود همیس شاه  
فرستاده شد راه بگرفته پیش  
ابا او گرامی بسی از مغسان  
همیوار برداشت در راه کام  
رسا و رسیده بهر کار کرد  
بانکلند رفتند با بزم و سور  
بدو برگشتاد دست از مهر راه  
بجویی بایران روان کرد زود



فرستاده از خویش همزانشان  
 فرستاده سر بنامش نام بود  
 فرستاده هر دو دلارام خویش  
 کسی را بغم نگذرد روزگار  
 بویژه که در شیوه دلبری  
 ز زاده وار معان کجماز  
 سوی کشور پارس نهاد روی  
 جوگشتی سوی سغد و مکران رسید  
 بدریا چو از دور خشکی نمود  
 به پند که ایجا بفرمان کسیت  
 چو آمد پز و پیش زهرگون بجای  
 بده اندر انگاه مکران زمین  
 گو اول یکی شهر بوده بزرگ  
 در آن شهر بودی نشستگوش  
 یکی از بلوچ اندران روزگار  
 از آن ده جوگشتی شدی راه پوی  
 نبوده ره از پیروزه فروز  
 بگشتی شد و بار بان کشید  
 بر اندک گشتی به پگاه دگاه  
 ز سوداگران بود و پر بار بود  
 فرستادگان را بدل شد دست

نمود گویی کرد در رهشان  
 بجایش همیشه می کام بود  
 گرفتند بهره پی کام خویش  
 چو در بنشسته بود غمگسار  
 ربا بدول حور و دین پری  
 چو شد ساخته سازه کرده ساز  
 بکران پامد زره راهجوی  
 بران مردان شد کناره پدید  
 فرستاده تاسس پامد فرود  
 مران جا و سالار را نام صیت  
 ز مکران بد ایجا یکی روستای  
 بفرمان شاهان ایران زمین  
 بکران بیان هر که بوده سترگ  
 بسودی کلاه موی بر پیش  
 در ایجا یکم بودند مردان گذار  
 بسوی گو اول پا ورده روی  
 چو تاسس شد آگاه از چندین  
 بسوی گو اول شدن کشید  
 چه پیدار آمد و گشتی براه  
 نشست در آن مرد بسیار بود  
 بیاید از آن مردمان باز خست